

آرزوی جنوب

فریدوں۔ کار



مقدمه

کمر آدمی است که از زادگاه خود دور
آمد و در میان آن ناله سر نهد - و با هم این
دوری را حس نکند ، بشود که آدم همه
گذشته های خود را بیکجا فراموش کند ، حاطراب
گذشته همیشه در مصای خانه و زندگی ، در میان
کوچه ها و حیاطها ، بر چهره دوستان و آشنایان
و عزیزان موج میرد ، نه تنها حاطراب زندگی
خود آدم بلکه گذشته های تاریخی ، نادرهای
ندان و مادیان که در زیر همان آسمان و در میان
همان چهار دیواری زندگی کرده اند ، فراموش
شده نیست هم غربت جان آدم را حس و روح

آدم را در بلخی زهرانه خود محبوم میکند
 بعضی افراد حی ناس هم بدنا می‌اند و با
 این هم ازدیا می‌روند عده دیگر بقول سامرست
 موآم، از آهائی زانده مسوند که از وطن آنها
 از وطنی که با چشم و روح آنها احب دارد حلی
 حاصله دارد و این مردم در تمام همراه هم غربت
 افق های دور و ملاتی، غرب سرزمین های
 با شامه ناله میکند، آدمی خانه خود
 را دوست دارد، اگر چه آن خانه محروم و مفلوک
 باشد سهر حرات و مهر خود را می، رسد،
 اگر این هم بهان شاعری باشد، دیگر حلی
 ماضائی مسود، ناله های شاعر در عم دوری
 وطن شدنی است احساس شاعر مویر از مردم
 هادی است، می راکه او احساس میکند دردناک
 و دیوانه براد هم دیگران است این کاتب محصول
 همین سالاری است بان مصحح دوری از
 سرزمین های آسمان زده ای است که روح شاعر
 از آن الهام گرفته است شاعر هر چند مافرد و تنگ
 که در دامن سرزمین های خوب دو کار و خلسای
 آن بدنا آمده و پرورش ناه است و طبع شاعرانه
 او از گرمی و سود آفتاب های جنوب مانه شایسته ای
 گرفته است، به ناس خاطرات فراموش نشدنی
 خوب و خاطرات گرمی و لطف و صفائی که آسمان
 های بآلود و بر حرارت و شفاف سرزمین های
 کنار کلاون باو بخشیده است، این برانه ها را
 سروده است، بیس از همه چهر سادگی

و لعل و سور این ترانه‌ها آدم را سیراب میکند؛
عشق‌های او حاطرات جوانی او و سلاخ‌ره
گذشته او در این ترانه‌ها باستان رسای شاعرانه
بوصف و برجه گسردیده است فریدون کار در
کار شاعری حلی جلو رفته است و امروز نام او
در ردیف شعرای جوان و هنرمند ماکه در پی
گسودن راه تازه‌ای در کنار او هستند جای دارد

اونه‌ها در غم دوری از سرزمین‌های جنوب
ناله میکند و به ماد آب و هوا و در و دشت و شن
و ناله کنار کاروان اشک میریزد و شعر می‌سراید
بلکه در غم غریبی که امروز با سبهای صبر سجدیده
این اجماع دارند، شرکت دارد در غم
هموطنان خود، در غم زندگی آنها در غم رنجی
که اجماع را فرسوده میکند و در چنگال خود می
فشارد، ناله میکند این کتاب در نوع خود در
میان مجموعه کتبی که با جهان زبان فارسی چاپ
سده بی‌سابقه است این کتاب در حالی که با اصطلاح
بصورت قطعات پراکنده ادبی است اما مجموع
آن با هم پیوستگی کاملی دارد طرد می‌راند احساسات
مان هم دوری گذشته‌ها بر کتاب و حمله‌ها و فکر
و احساسی که در قالب قطعات رسیده شده است، رسا
و بلیغ و رسه و در حال ساده و روان است قطعات
این کتاب می‌تواند نمونه خوب و جامعی برای
مطالعه جوانهای باشد، چون قطعات ادبی
اگر حالی از فکر و احساس باشد و بتواند منطوری
رایان کند و فقط صرف بیان احساسات پراکنده

واما علی ومامه برداری و بریشان کوفی مسجع و
 معمی باشد به ادرش خواندن دارد و نه مسواند
 قابل بوجه کسانی واقع گردد که می خواهند هم يك
 بوسه خوب دودست داشته باشند و هم خود را از
 بماسای التهاب و آشوب يك روح سرگشته راضی
 بنامند درحالی که راه ها و سرود های این
 کتاب هم يك بوسه خوب است و هم بنامیده کامل
 احساس و ریح و مسده همدان

دکتر علی اصغر محمد راجح سید حوادی

اسفند ماه ۱۳۳۳ تهران

مار طلائی

وقتیکه ما تو رو برو شدم تو را مرده یافتم
احساس های گرم زندگی را از دست داده بودی دست
زندگی بدین بودی و مردم را دشمن خود میپسداشتی
آهنگ صدای عمکین بود سرد و دل شکسته سخن میگفتی
تصمیم گرفتم که از تو و خود ریسائی بسازم و خودی که
در آن حرر و عرو و عشق زندگی حیرت باشد ایستاد
برای من برگترین لطف هری را داشت و خودم
را ما تو، با روح بود در آمیختم هر م را برای بهاب
نوآماده کردم قلم را بخدمت تو گماشتم تو برگترین
لذتها را بخشیدم عرو و خودم را سر هری ستودادم از تو

مجسمه‌ای بلورین و درخشان ساختم نام « وانیلا » که در
 سراسر جنوب، مردم عاشق آن شدند هر کجا که نام من
 بود، اسم تو هم بود اسم کسی که از وجود درهم ریخته،
 افسرده و خرد شده تو ستاره‌ای تامل ساخته بود ستاره‌ای
 که جنوب را روشن میکرد دختران سرزمین من شبها
 در جنوبی‌ترین گوشه آسمان بدست تو می‌گشتند من باحی
 تو، معلم بررک تو، و بقول خودت خدای تو بوده‌ام من با
 همه‌ی عواطم برای سحاح تو و بررک داشت تو بر خاستم تو را
 با نادهای موسمی، شبهای پرستاره، سواحل مرطوب آشتی
 دادم کرجی مانان را در برابر پیکر بلورین بسجده در
 آوردم، ابرها، آبها، شبها، و رؤیاهای شاعرانه جنوبیم را
 نتو بخشیدم انعکاس سرودهای من درهمه جا حاویدان
 شد وانیلا پیکر دریت که مرده بود از دم گرم من جان
 گرفت و همچون مازی طلایی سینه خود را ساز بردشتهای
 حورشید رده جنوب گشادنی ریانی و فریمانی تو را همه
 ستودند و من که معمار روشن صمیر بودم چشمهایم را بستم
 و آغوش برویت گشادم در سینه گرم من خواب رفتی
 بوسه‌های جان حشمت بردخشان پیکر افروید فصل‌های

بی شماری در صحرا گذراندیم و سراسیمه یکشب که ستارگان
 کور سوداشتند و تاریکی غلبه کرده بود ، تا سراج کشتی های
 ییگانه در سردر مین ما گشوده شود احساس کردم که می-
 سورم ناوحشت چشمایم را گشودم در آن هنگام نیش
 رهر آگین تولهایم را سوراخ کرده بود تو مرادی نلیا
 نایش رهر آگیت و سحرگاه مردم صحرا دیدند که ارواحود
 شاعر سردمیه های آفتاب رده حر توده ای از خاکستر چیری
 باقی مانده است خاکستر ڤك اید آلی تو...





کابوس وانلیا ..

وانلیا امشب در خاطرات مواج وایری تو شکفته شده ام ، آهك عمکین صدای تو در من او هام گذشته ام را بیدار کرده است وقتی کنار تو نشسته بودم ، هست بودم ، شاهه های بررک او کالپتوس وحشی بالای سرم اصدا میکرد و باد ناشدت میورید مل ایسکه موی تو بریشایت ریخته بود خون من حطوط چهره ات را نمیدیدم ، وانلیا گفته بودی که سر احمای یکشب در چشمان تو حیره شوم و با وجود تو در آمیرم ، دوستت ندارم میگفتی که در کنار من از عواطف حوایی سرشار میشوی و کلمات من بر حات می نشیند و تنو تاب و توان میبشد یادم بیست

دست را بوسیدم، گونه‌ات را بوسیدم، لبایت را بوسیدم،
 یادم نیست فقط میدادم والیای که لب من اندکی از حرارت
 خود را بتوداد و عطری پوست تو در من نفوذ کرد سرم را
 پاهای آوردن و ساق‌های سپید ترا نگاه کردم مهر می‌وریدنی
 و مویم را با انگشتان شاه می‌کردی من از حسوت‌هایی
 که بست تو روا داشته بودم پشیمان میشدم والیای گل‌عم
 من، برای يك شاعر چه چیز بیشتر و بهتر از يك اسبان خوب
 الهام بخش است؟ من کمربتم را روشن کردم و در محاورت
 شعله لرزان آن صورت تو را دیدم پیشانی بلند تو را دیدم
 بوی تو را استشمام کردم حنده تو را همچون شراب گرم
 گوارایی نوشیدم دیدم که چشمات شعله میکشد و حاتم را
 در مهربانی خود می‌سوراند يك صدای تو در گوشم طنین
 عشق انگیزی داشت

احساساتی رقق سراسر وجودم را فرا گرفت میل
 کردم لحظه‌ای گرمی صورتت را احساس کنم صورتت را
 نگردم بگذارم و حرارت آنرا حذف کنم صدایت را
 ردی کمتر بشوم حنده‌های کوتاه تو بر گونه‌هایم محو شود
 باعم تو در آمیزم والیای ناد در درخت بر رگی که ریخت

نشسته بودیم همه میگرد و من مصطرب میشدم
 اضطراب من انعکاس موسیقی تأثرات چشمان تو بود
 چشمان تو که مرا میباید چقدر مهربان شده بودی؟
 میخواستم تو را تاسپیده دم داشته باشم وقامت بازیکت را
 در بارواسم بشارم آه هور هم صدای مهرب ناد در
 درخت می پیچد ریزد درخت دو صدلی گذاشته شده
 دو صدلی که ما روی آنها نشسته بودیم از پهنه به صدلیها
 نگاه میکنم تو هور ایستاده ای و حیده در چشمانت
 موج میرد دست را تکان میدهی و موی کوتاها
 پشایت را سایه میاندازد چرا بمیروی؟ سیگار
 انگشتم را سوراخد چطور شد که صدای تو را شنیدم
 و انلیا دخترک مهربان من گل عم و سرگردانی من
 برو، برو صباهات اما تو بمن جواب نگفتی
 حسته شدم بگو بیسم برای يك شاعر چه چیر ریاتر از حیل
 و وهم است؟ تو در حیل من حلوه میکنی و من میتوانم بعد
 از اس تو را در کاماتم، شعرهایم حست و کم از تو شعر
 سازم و عم تو را سراپم و خودم را سیراب کم چقدر
 خوشحالم اکنون که از تو دور میشوم و خودم با عمهای تو

آمیخته شده قلب عمگیم در عمهای توسهی یافته است و
 چه خوب شد که میتوانم تاثراتم را برای توسوسم وقتی
 که روبروی تو نشسته بودم و برایت حرف میدهم ، فکر
 میکردم چطور شد ؟ چه چیز موجب شد که باین سرعت دوستت
 داشته باشم ؟ باین سرعت ! شاید شاهی در روحیات ما
 بود ؟ شاید دریک عم شریک تو بودم ؟ ولی من که هورقصه
 بدبختی خودم را برای تو نگفتم ام قصه ای که ارقصه توسی
 عمگین تراست اما من همواره سعی میکنم که فراموش کنم
 شراب وسیله خوبی است شراب مرا راحت میکند شعر
 هم مثل شراب اما وایلیا تو از شراب بهتر بودی !
 تو مرا سرگرم کردی و بهمین علت نام تو را فراموش میکنم
 و از تو خاطره ای ملایمی خواهم داشت باره صدای تو را شنیدم ؟
 شاید هور دیر درخت ایستاده ای شاید ؟ ناد آرام نمیگیرد
 چون قلب من که آرام نیست وایلیا برو ، برو حبابهات
 دارم دیوانه میشوم برو حباب و برچشمات پرده رؤیا
 بکشی پهنه را نارنگدار چون ممکن است من
 بیام و چشمات را بسوسم ، وایلیا گل عم من فراموش نکن !
 هور هم ناد همه می کند ، هور هم برفته ای

گل سپید آسمان

بازتورا می یسم که درانرهای رستمایی حلوه میکی
و پیکرت را در مسیر مادهای سرد میفرایی و ما نگاهت بطبیعت
مهر میورری ای گل سپید من که در آسمان شکفته شده ای
فرود آی تا بر گونه های بوسه ریم فرود آی ولی
تو همچنان در هاله رؤیا های رستمایی من اریشت این بحر
که با فقه ها گشوده میشود نگاهت را روشن میکی و مرا
ه طاره دلشد میساری ای آله شعر من فرود آی و پیکر
برف گوشت را در باروان من آرامشی ده فرود آی تا
از لال عطر آگین لبهایت آتش اشتیاق خود را بشانم
دریعا که تو همچنان بی اعتنا گردن افراشته ای و ابرها

گرداگرت طواف می‌کند و بر موی زریست بوسه می‌زنند
ولی من از پشت اسر پجره که نافق‌ها گشوده میشود ،
شراب چشمان تورا در پیاله‌های الهام میریرم و ناهذیان‌خود
برای تو شعر می‌سازم ای آله رؤیاهای رستایی من ، ای گل
سپید که بر آسمان ابر آلود شکفته شده‌ای



قصه شب

شب ، برف ناهستگی میارد وار بهر ه من سپید و
در حشان جلوه میکند سکوت گرداگردم بالهای سگین
خود را میگسترد و مرا درتجسم او هامم بیرو میبشد شعله
پیش چشمام میرقصد و بر قلم که کانونی از آتس است تصویر
هوسهای گمشده را میلراند

شب ، در عطر خاموشی با برابه های هوس انگیز آرزو
مرا بر بالهای الهام میشاند و بر فرار آسمان حووب پرواز
میدهد

حووب ، سرزمین عشقهای خاکستر شده من

شب ، حکایتی است از تلخچها که روان مرا می‌کهد و
پیکرم را دریاى هاى سیاه رها می‌سازد بر قلم نامرادی
می‌آورد و در گوشم طنین درد انگیز صیحه‌هاى معشوقه اردست
رفته‌ام را بیدار می‌کند و من آه سرد می‌بخشد ، وار من اشك
گرم می‌گیرد

شب ، حکایت بیداری‌هاى مادر مست که چشم‌اش
را تا آسمان بیلگون می‌دوردد و بدست ستاره اقل من می‌گردد
و در خاطره‌اش عمهای کود کیم ترسیم میشود ، خاطره عم پدرم
که برمدان روت ، خواهرم که مرد ، برادرم که نا اهل شد
و آنگاه درودهای گرم من را با ستارگان من هدیه می‌کند

شب ، بحوالی دختر کل سرزمین خورشید را در خاطر
همچون شمع می‌افروزد و مرا با ناله‌های خیال بر فرار پایان
حشك و متروك خوب پروار می‌دهد ، د رگاهواره ناد های
موسمی می‌چرخاند وار رودخانه‌هاى که آب شیرین دارند
سراب می‌کند

شب ، سرود خاموش هدایان است که از فرار ابرها
 بگوش میرسد و چشمان ستارگان را آلوده میگشاید
 با ترس پهره سیاه اطاقم را میبگرم ، حیره می شوم
 حر سیاهی چیری نمی بینم ولی باد آوارپریان را ارحکمل
 همراه می آورد و آنگاه من در سحر وحده او هامم سرد و
 ساکت میشیم



سراسیمه ، صبح نرم و دلاویر از آسمان بیلی شب فرود
 می آید و پهره ام روشن میشود صبح همچون شکوفه های
 سبب آهسته آهسته از پشت پهره ام بر مین میریزد و من
 در سکوت طر ساء آن صدای قلم را میشنوم و برگونه هایم
 لحدی شکفته میشود حورشید مرده رندگانی مست
 زمستان ۱۳۳۳ تهران



بهار بی تو

یکشب که فانوس سدر گمشده خاموش شده بود و
ما در روی تخته‌سنگ ساحلی که پیوسته آرامواح دریاسیلی
میخورد ، نشسته بودیم ، نکردم آویختی و لحظه بعد در
چشمات کانوس پریشانیهای خود را بظاهر کردم
فریادم در نهیب طوفان وحشی دریا شکست ناز و انت
را گرفتم ولی تو همچنان ناچشمایی که رنگ سر آسمان مه
آلود حسگل را داشت من حیره نگریستی يك بهار نا
تو در آغوش شکوفه‌های سپید درختان ساحل دریا گذراندم
هر روز باطلوع خورشید پیمان خود را تازه میساختیم وار
چشمات ما بازقه عشق هستن میکرد

تلخی ها و کدورت ها آمدند و میان ماشکلی را موح
 شدند و من سدر را ترک گفتم و از شهر تو گریختم ایست همه
 ها در کابوسی فشرده میخوم که از خاطره چشمان تو محوم
 میکند این نگاههای ابیری توست که از برای حاطراتم
 همانند دوقافوس مرک میدرخشد و مرا در اضطراب ها، گاهی
 میگذارد اکنون که از شهر تو گریختم ، زمین زیر پایم
 میلرزد و یاد تو چون زهر در گهایم جاری میشود پایم در
 رهبر است و چشمان تو را می بینم که بر بدبختی من نظاره
 حوست

دبری نمیکنود که بهار میآید و صحرای خوب را
 گلپای وحشی خواهد پوشاند بود آغوش درختها و شکوفه
 های ساحل ، دریا را میگری و باله های شیرین به
 طبیعت خود فروشی میکی و حیوانات را به عشق خود نوید
 میدی ولی من ؟ بهار را بی تو نمیکنم
 بهار ۱۳۳۲ تهران

ستاره سپید

ستاره ای که روری گردن آویر تو بود ، اینک پیش
چشمان من خاطره انگیز عشق بی پایان است که همیشه رنده
خواهد ماند

واللیا ، من این ستاره سپید را دوست میدارم حداد
که بورا شمه های ماهتابی گم شده در ساحل بوسیدم در این
سازه حرارت لمهای خود را فرو میریزم به پنداری که در سر
لمهای من پستانبایت ، این دوقوی وحشی ریا لعلان و گرم
حرکت میکشد و خون را در قالب آتش گرفته ام فشرده
میسازد

با ستاره توسع میگویم ، ستاره ای که روری در گردن

تو آویخته بود

ستاره ای که حرارتی و بومی ازلهای تورا دارد ستاره ای
که بر شاخه های سپید آن بوسه ات را نقش کرده ای و برای
شاعری مارمعان فرستاده ای

واللیا دروهم گرم و گداخته ام چهره تو را میبیم از
میان پرهای این ستاره سپید لبهای کوچکت با همه عشق و
شور بیرون می آید و چشمانت بسته میشود تا من آسوده تر
خیال تورا در آغوش آرزوهای وهم انگیز خود بهشارم

این ستاره که روری گردن آویز تو بود اکنون پیش
چشمان من در حشا است از پرهای آن قطرات اشک
بوفرو میچکد در پر بو سپید آن بدنت همچون عاج برهه
حلوه میکند و من ناروهای تما را می گشایم تا تو همانند
عسجه ای در میان آنها شکوفاشوی این چشمان سب که از
درون ظلمت شعله میکشد

واللیا معشوقه افسانه ای حیوب خاطر اب طلایی تورا
دوست دارم

پیرماه ۱۳۳۳ بهران



هذیان سبز

در صحرای دو مرد یافتیم و آن هر دو را گردن آویز
هوس خویش کردم ؛ شمی توفانی که از ساحل دریای گذشتم
دوستاره پیش پایم شکست و من در حرقه آن دو مشعل پیدادم
را بر او رستم

در پیچ حاکل و هم انگیزی دو کالج سر راهم را مسدود
کرد و من که به همایی پریان می رفتم ، مأیوس باز گشتم
یکشب کرحی مان بدر دو حام شراب سر من داد و
من آن هر دو حام را لاجرعه نوشیدم شمی دیگر در سرم
حدایان دادم که دو چراغ سر پیش پایم افروخته اند ،
چشمانم را ستم و ورید رنایم گریختم نصوحه - رائی رسیدم

که سراسر آن پوشیده از گل‌های سر بود

سرافحام يك روز مردانی ناشناس از راه جنوب آمدند
ودست‌های مرا بستند و من فریاد کردم و دو ستاره سر
حسوی را بکمک طلبیدم ولی طین صدایم در سکوت عمار
او هامم خاموشی گرفت ، را توانم لرزید ، دست‌هایم بی حرکت
ماند و مردان نادوم شمل که شعله آنها سر بود پیکرم را
سوزاندند

دو دختر با چشمان سر از راه صحرا رسیدند و دو
شمع بر خاک‌سترم افروختند و من آن هر دو را بوسیدم

ایك از قلب من دوقلاری سرگریخته است و بر
گور ناشناس من دو شمع می‌سوزد .

پنجم ماه ۱۳۳۳ تهران

پرندۀ زرد

قصص حالی قلب من بردرخت اوهام شباه ای که مرا
میسوراند ، آویخته است

این قصص بی امید درسکوت و تنهایی خود چه مگوید؟
حرانده چه سرايد؟

وقتیکه باد همه می کند وار پشت پسرده ام دیوانه
وار سره می کشد ، من انگشتانم را درموی سرم فرو برده ام
و می اندیشم

به پرندۀ کوچکی می اندیشم که از قصص قلمم گریخته است
پرندۀ زرد شغاف که چشمان کمودش مرا میسگریست

یکشب بهمره را گشودم و شراب نوشیدم
چندان که درمستی بی انتهایم پریده طلایی گریخت و
رخت و قلم را تنها گذاشت
اکنون حر خاطره بالهای ررد او چیری بحای مانده
در حالیکه قفس حالی قلب من بر درخت او هام شانه ای
که مرا میسوراند، آویخته است

* * *

ایک قلب من ار عشق تهی مانده و خاطرۀ سه نوسه طلایی
بر دیواره های آن ره می تراود
زهر ررد و کشیده ای که طلای موی او را پیش دید گانم
در حشاش میسارد چشمایم ارا سهم عم با سوک پریده گیران
در ایت خوف اکی کود میشود
کود، همرنک لبای او که درشت و گرم بود
من بگوئید، قلب تهی مانده من در سکوت و تنهایی
خود چه بگوئید !

حر اندوه چه سراید ؟

۱۳۳۳/۲/۲۳ تهران

فوازنده ساحل متروك

بر ماسه‌های مرطوب ساحل متروك، كه امواج دریا
دهان كف آلود خود را بر آنها تهی می‌كند، حد حای پا
بیادگار مانده است

خورشید میدرخشد و باد درشاحه محل‌های فرسوده
ولوله‌ای افكند مرغان دریا بالهای سیید خود را می‌گسترند
وسیه سیه امواج بالا و پائین می‌شوند و در همه جا بهود
دارد و بر فراز سره راز ساحلی فرش زرین گسرده است
عربو بربح کارها او مرعه حریره دورنگوش می‌رسد همه
حیر درتعلی و روشی است

شب هنگام که دریا خواب می‌رود ، گامهای مردی
بر ماسه های مرطوب ساحل متروك نشان میگذارد
تارهای ساززهی شکگرد ساحلی نعمات شورابگیر
بر سینه خاموش شب نثار میکند

هیولای سیاه نعلها چشم میخورد و دریا در خواب
عمیق فرو رفته است دیگر ادر مرعه حریره دور دست صدائی
مگوش نمیرسد مرد ساحل براه خود می‌رود و در هر چند
گام توقف میکند و دریا را می‌گذرد پرشور تر می‌سوارد
چهره او مبهم و اصرار آمیز است دیوانه است ، شیفته دریا
است ، شاعر است ، کسی نمیداند ، از حریره دور سایه‌هایی
به حش می‌آیند اینها سایه های دختران بر سج کار است
که شبهای آرام در ساحل حریره گرد می‌آیند آتش می‌افروزد
و به نعمات شکگرد ساحل متروك گوش فرایدهند

مرد ساعتی مسوارد و در سایه روشن دور دست از
بظر محو می‌گردد سحرگاه بار بر ماسه های مرطوب ساحل
که امواج دریا دهان کف آلود خود را بر آنها تپی می‌کند
چند حای پا پیاد گل مانده است

آفتاب می‌درخشد و باد در شاحه نعلهای فرسوده و

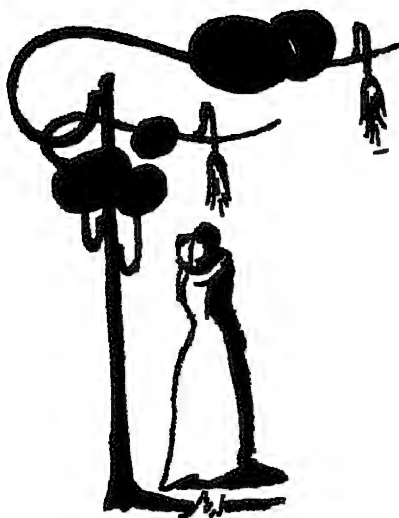
لوله می‌افکند

راحله

در انتطارم که حورشید عروب کند و آحرین پرتو درین
خود را از فرار حلهای خاموش ساحل عراق برچسبد
در انتطارم که سکوت همراه با تاریکی بیاید و مرا
درهاله‌ای از اضطراب بشمارد در انتطارم که اشکهایم همچون
حردهای الماس بردامن عروب عم انگیر ساحل ستاره بریزد
در انتطارم که حورشید برود و «راحله» بیاید
راحله بیاید و با اضطراب لبهای گرم او را بوسم و
مویش را چنگ برم و در نگاه دل انگیز او عمهایم را
فراموش کنم
معمشوقه مصری من دامن کسان از ساحل سرایر شود

حله موعروب بر گونه اش رنگ بر بند من در کار نعل ساحلی
 بیکر هم چون سرو او را در ماروان خود بشمارم در اسطارم که
 حورشید عروب کند « راحله » بیاید

پاییز ۱۳۳۳ تا ۱۳۳۴



شب را دوست دارم

شب را دوست دارم ماهمه ستارگاش
این آسمان بررک که چون قلم خاطره هرازان
عشق در آن درخشان است چشمام را ناخیرت میکشاید
تا یاد کنی تورا در حویلی ترین ستاره آن هستجو کم
آسمان میدهد و من درسوسوی احتری که چشمان
تورا در او هام شبانه ام بیدار کرده است میگردم، واشك گرم
بر ستر تنهایی میریزم این دو دریچه حادونی افرار من بر
پیکرم نور می پاشد، جلسه سگین و حواب آورده ارا در
روی قفسه سینه ام احساس می کنم و عطر دلاویرشهای رؤیائی
مرا ناخیالی دور میبرد و سرزمین مه گرفته حبوب می

برد ، تادر ساحل دریای آن که حاك و مرطوب است لپهای
گمشده‌ای را جستجو کنم ، لپهایی که روری برگزیده هایم
آتش ریخت و اینك در تن و بدگمانی هوسهای خود میسوزد
شما دوست دارم با همه ستارگانش بایاد ملیا پری

افسانه‌های طلا گیم

بهار ۱۳۳۳ تهران



برهن بتاب

بار صدای تو را میشوم وانیای که مرا از فرار برج
تنهایی و سکوت فرا میخوانی
چشمات که در گرمی تب میسورد سوی من بگراں
استوار لپهای پر مردهات که نایادم امید بر آنها خوانه میرد
اس حمله را میشوم « دوست دارم ، یگانه من »
و آنگاه از سحر نار میمانی
وانلیا ستاره خوبی بر عمهای من اردورترین گوشه
آسمان تاریک بتاب
من تنها هستم ، تنهای تنها و تو با چشمات که ربك
شهای مرطوب ساحل دریا را دارد، ارمیان انموه خاطرات کهنه

و فراموش شده مرا پیدا کن ، یگانه خود را
 اکسود در تنهایی عماسك والم مار هط حیات تو را در
 آعوش آروهای شاعرانه خود میبشرم
 واللیا ستاره آسمان متروك حبوب

بر من بناب
 حره ۱۳۳۳ تهران



آرزوی جنوب

شمع خاموش میشد و روح شعله میکشید موسیقی
اوح میکرفت و درسیه تاریک شب فرو میریخت ، خاموش
و از حشمها حسه و میگرد و روح سیراب میشد این سرچشمه
رلال چیست ؟ این کدام حورشید است که در دل تو میدی
میدر حشد ؟



سه تار حرف میرند و آرزوی من مال میکسیرد
پرورامیکند و برقرار آسمان بیمار حبوب ، در لای شاحه های
بلند سحله می کشید و در آتش چشمانی میگدازد چشمان

دورمانده‌ای، چشمان آبی معشوق اثری شبهای بی‌امید!
 معشوق موحها که رفت، المتها که گذشت، خیال‌ها که
 هماعوش، مهتاب‌های تاستان نقش بر آب شد، ستاره‌ها که
 خاموش گشت



سه تاز می‌بالد و شمع می‌میرد و باد رنده میشود، آرزو
 سال می‌گیرد، شب ناسکوت خود و هم می‌گسترد، صدای
 شهر دیرگاهست که از بصره نفوذ می‌کند، مرده است و
 همچنان چشمان حسته‌ای بیدار می‌گردد!
 کجا شد آن صحراها، دشت‌ها، قایق‌ها، مستی‌ها،
 شراب‌ها، هذیان‌ها، کجا رفت آن گرمی‌ها، الماس‌های
 بوسه، حواینهای طلایی، رؤیاهای فریبا؟



چشمام سگی می‌کند و ناله‌ام در سکوت عم‌سار
 آرزویم میشکند مهرم 'روح می‌گیرد و به حبوب می‌گیرد
 سرزمین خورشید، سردمن آب‌های گسترده سواحل
 مرطوب و دشت‌های بیکران
 فام تصویر می‌کند، پیکری را که - رصافی خودسید

و مواج درخشش دارد چشمانی را که بر فراز دریا مگران
 است و در آن اهت و عظمت دریا نقش بسته است اهت و
 عظمتی که دل را از هراس میآکند

چشمان ناریا که بر فراز آسمان خوب شعله و راست
 و دود آبی آن تریب و گونه های من نمود دارد

شعله سمع آحرین حرکت برم خود را کرد ، پیچ و
 تاب خورد و مرد دیگر در پسمانه های سفالی حرعهای
 مانده است ، حمامهای تهی مانده ما از ترانه های شوق و درد
 لرز است شمع در سردی سکین و عساک خود محو
 رفته و حشمان آعشته باشك من در یاد حشمان آبی دور مانده ای
 بیداری میکشد و با آروزی خوب میگیرد ، از سور میگیرد

اردیبهشت ماه ۱۳۳۳ تهران



سه بو سه از لبهای كبود يك دختر

سه خاطره قلم را بهیچان میآورد
سه عیجه در اطاق من شکفته شده است
سه روشنائی پیش دیدگام چراغ میافروزد
يك لب سه مار بر لبهایم سکوت و خاموشی میگدازد

من سه خاطره را دوست دارم
عطر سه عیجه شکفته را استشمام میکنم
سه چراغ خاموش را میافروزم
و پروانه سه پروانه طلایی قلم را فرحناك میسازد

لپهای کمودی که یکرشته دندانهای سپید را پنهان میکند
بر لپهای گرم سه بوسه میگذارد

سه بوسه گذاران

که ماگداحتکی آن سه ، تشکی کام را میسوراند
پروار سه پروانه طلایی چشمانم را اضطراب آلوده میکشاید
و بر لپهای آتش گرفته ام سراب سه بوسه لعلد میبرد
سه بوسه ار لپهای کمود يك دختر

من سه خاطره را از قلم می رانم

سه چراغ را خاموش میکنم

سه صچه نیم شکفته را پر پر میسارم و نگاه تحقیرم

مرچشمان کمود دختری حاری میشود

هنگامی که سه پروانه ورد ، سه فریب اربچه را میگریزد

رطوبت لپهايم نادمیگردد

سه سراب فریبا هه چون يك دریاچه آب شیرین

گوبه هایم را در لعلدنه های امید شکوفا میسارد

و بار ارمیاں لپهای خاموشم سرودم را سرمیدهم

سرود مردم ..

نه سرود برای سه بوسه ار لپهای کمود يك دختر ..

اردیبهشت ماه ۱۳۳۳

مارتا

همچون که در کنار پایتالهای سرو و حرم ایستاده بودی
من نگاه اشتیاقم را سویت جاری کردم
در دامن سیاهی که ماسد آسمان آرزوهای وهم انگیز
من بی ستاره بود برم لرزیدی و با لمحدی افسانه وار خیال
خود سخودت را مدوقه کردی
مارتا ، دختر خورشید همیشه غروب نارنجی دریا را
ساحلرمویت دوستدارم
وقتیکه شاحه را شکستی فکر کردم در آن هنگام
من میاندیشی

چون یکرور که حورشید ریرا برهای تیره پهاشده
 بود وما در گوشه ای نشسته بودیم تو گفتم که سراعام مرا
 ماسد شاهه ای اردنگی جداخواهی کرد تو، لشدی هرور
 آمیر بر گونه ولست نقش بست

مازتا من حاموش ، بی هیچ سخن نگاهم را ارروی
 بیم نه شفاف وچهره کیودت برچیدم و رفتم در حالیکه
 انگشت های نوشاحه دیگری را برای کیدن حامها میکرد
 هیچ عرلی عاشقانه تر ارحاهوشی نیست
 دربع که تو حاموشی را ارقلب من مار ستاندی
 مازتا دختر حورشید



ترانه بازگشت

بر من شب و انبیا ، ستاره آسمان مه گرفته جنوب
دیر گاهست که نااو هام حانکاه در مسیر یأس و حرمان
نشسته ام

فریاد من که با هزاران هزار عم اوج میگیرد نام تو
را فرو میخواند بر گوش همه آنها که مرا میشناسد
ولی هکامیکه یک پریده درد ناله های قرب خود را
بر کلبه ام در پناه خاموش شاعرانه ای میکشاید ،

تو فراموش میشوی
آنکاه لب فرو می بندم و سرودی را که مرمره می کنم
بخاموشی می سپارم .

شب همگام ستاره حیوی آسمان نگاه حسرتش را
 بر خود پسندی‌هایم جاری میسازد در سرریش تلخ و حزن
 آلود تو، والیا قلم بهیچان می‌آید
 سحر بر می‌خیزم و باطلاق کوحاک خود میشتام به‌سحره
 را می‌کشایم تا پرده‌ای که بر نام حیدین حابه شسته است
 بگریزد و من باز در جاو تهای عشق را بگیرم صدای نوران‌شوم
 والیا، یگانه من و سوی تو باز گردم،
 ماهمه عشقم، ماهمه قلم



ستاره جنوبی

در انتظار من باش تا یکروز سویتو بازگردم ، وانلیا
ستارهٔ حویلی يك روز آفتابی در حشاش که حدورشید اوج
میگیرد و در قلب تو تلخی خاطرات گذشته نیست ، من از
راه حگل باز میگردم و در حشاش سوه مدرا میبیم که پیش پایم
حم میشود و کرحی نالان بدیدارم فرماد شادی برمیدارند
در انتظار من باش وانلیا ۱

ملکهٔ صحراها تاحی باز گهای او کالبتوس وحشی
سار و بر سر نه و در ساحل دریا که حروشان است منتظر باش
هنگاهی که فرود می آیم ، دشت های گسترده مرا با

پهنای خود استعمال می کنند و خورشید برویم آمدند میرند
وانلیا ،

دوستدارم که تو نیر در آن لحظه ماچشماست که رنگ
مهاپها را دارد معاده حیره شوی بر سر راهم بایستی و
آعوش را بکشائی تا مرا همچون شسمی در گلرگهای
شکفته باروانت حای دهی

وانلیا ، ستاره خوبی در انتظار من باش تا یکروز
سوی تو بارگردم ، یکروز آفتابی در حشان

۳۳۱۱۲۵





شهر پولادین با مردان جاویدان

یکشب سرد طوفانی که باران همگامه میکرد در
ساحل پرخطر دریا والیارا کشتم از آسمان تیرگی می
بارد چشمان احتراان کور سو میرد ، چراغ قرمر سدر
اردور ، میانمه واران پیدا بود

بدن سید و سرد اورا در ریر در حب بر رکا و کالیتوس
وحشی ، در حتی که اولین عیجه های بوسه مادر ریر آر پر پر
شدو بر مین ریخت ، دفن کردم و قبیکه خاکهارا حنک
میردم بوسه های خود را میدیدم که میدرخشید در آحرین
دم که والیارا کشتم ، پش ار آنکه چشماش بیعروع شود
و پلکهایش سسکین گردد نا آرامشی بلج و ملال انگیز

تمای موسه‌ای گذاران کرد و من گونه هایش را موسیدم
سرمای موسه‌های مرده او استخوانهایم را لرزاند پیکرش
در ناروا م افسرد و انگشتان من برای آخرین بار گلوی
اورا فشرد :

بلیامرد و در ناروا من حر سردی جسم او خاطره‌ای
ار هراران عشق حویلی باقی نماند

چهره اورا نادستمالی خاکستری پوشیدم و گورش را
باشاحه های نعل وروان قرمزی که برموش بود تریش
کردم حر می از گلهای ابریشم که در ساحل دریا میروید بر
او نثار ساختم آنگاه رود روی دریا ایستادم ، از آسمان
تیرگی میبارید ، آهبارك خاکستر شده بود
خاکستر نشاله عشق مرده و انلیا و من .

چشمان احترا ن کورسو میرد چراغ قرمز سدر ار
دور، میان مهوتوفان پیدا بود باران هنگامه میکرد از
باد سیلی میخورد و وحشت و تیرگی و خودم را پر کرده بود
ناگاه ناقوس کلیسای محروبه ساحل دور طین امدار شد
دیک دایك در رثاء عشق من و هماهنگ ناقوس کرجی

مانان همچاسکه فانوسهای بی نور خود را بدست داشتند
 سرود مرك را خواندند برای آخرین بار قبر واسلیا را
 بطاره کردم در تاریکی چشمان او می درخشید و همچون
 دو مشعل نوران از میان حاك چشمانم را حیره میکرد از
 حاده باریك ساحلی بازگشتم باهای سسکین خود را بر زمین
 میکشیدم صدای صبحه بلیامرا واپس میخواند و من که قلیم
 را کشته بودم این صدا را نمی شنیدم باز گشتم و وداعم را در
 سرودم بواحتم وداع با صحراها، آبها، وداع با شمای کور
 و بی ستاره، موسها، شرابها، وداع با شاحه عشقی که
 شکست، معشوقه ای که گشتم عشق نهرین شده و در داسگیر
 ساحل متروک دریای حبوب

و پس از این مردان صحرا بداید که عشق سودائی
 من مرد و من در سراسر حبوب، سرزمین های بیکران
 حورشید کسی را حر شما دوست ندارم حر عشق مردان ،
 یارام که پای درسد دارند، هیچ چیز مرا بحوب ا سرزمین
 حورشید در حشان پیوند نمیدهد بوسه پررک عشق من
 بر پیشانی فراخ شما نثار میشود که فردا را میبارید و
 انگشتانم بحای پریشان کردن گیحوان بلیا بحیرهای

سردی را لمس میکند که برپای شامت نامید سر-
الجمامی که این رنجبر ها پاره شود و در سراسر آسمان
حبوب لکه ابر سیاهی باقی ماند

واللیا را گشتم محاطر عشقی برگزیده ، عشق شهر
حاموشم ، شهر پولادین با مردان جاویدان .
رستان ۱۳۳۳ تهران



آبهای خاکستری

خاکستری، رنگ فاست ریرا از هر چیز ناشکوه
پس از سوختن جسمی باقی میماند نام خاکسترا تو این
رنگ را دوستداری، رنگ عم بی پایان و گذشته اندوهناک
را، رنگ آروهای سوخته و بر باد رفته اب را و من هر وقت
که از خاکستری سخن میگویم بیاد میآورم که چگونه
آروهایت در هوس سگناه آنها که ریانی را به هم میزد رنگ
عمار و اندوه گرفته است

در ورود امن شفا العرب هم میل آروهای خاموش تو
خاکستری شده بود و آبها همچون نقره گذاران چشمات

را حیره میکرد قایق آرام میرفت ومن در لجنه های ت که
همراه ناوداع حورشید، معرو و عمکین بر گونه های
رنگ میرد، قلم میتپید، از سینه کسند میشد و با بالهای
خیال تو پرواز میکرد در کمارت جسم سرد و خاموش
باقی میماند

ملکه صحراها، اکنون که روزهای شادی مست و
نفس گرم تو گونه های افسرده ام را حیات میبخشد و در ناوان
بوختگیهای همران را فراموش میکنم و حورشید خوب
اعصاب را بپرو میدهد چه سرایم؟

دیشب پیکر سفید و مواج تو که در هاله مهر فریاد شده
بود بمن گرمی داد ومن بیاد آوردم که برودی سرزمینهای
نسبانی شمال مار میگردم ناوانم فرسوده میشود و حشمانم
در بیرونی محبت ها و سردی یأس آمیز رؤیاهای سیاه مدفون
حواهد شد



بری افسانه های طلایی ملکه آبها و صحراها
خاودان باش هر روز از پهنه طاقت حورشید را سگر
عریان شو و در اشعه رزین آن پیکرت را شستشوده نور،

گناه را میرداید روشنی همواره بر تیرگی چیره است
من هم میروم و در یک سحرگاه مادرشش آفتاب، ادره شمال
بار میگردم

آرور و میعادگاه ما ساحلستان ساحلی است، در کنار
کلبه سپید کرجی بان پیر کلبه ای که روبروی آن چراغ سدر
سوسو میزند آرور در میعادگاه آعوشت را نگشا و مرا
همچون رورهای وصال سیه بشار و مگو که رنک سرخ را
دوست دارم سرح ، رنگ عشق تو، عشق بردک و اندی تو
آنگاه دست در دست یکدیگر سرود کرجی مانان سر را
میخوانیم

« درود بر همه سواحل جنوب ، حلها ، آب ها ،
صحراها ، کرجی بانها » هم زمان با وقتی که کرجی بان
سدر از کلبه خود بیرون می آید و سرود ما را تحسین می
گوید دهان کوچکت را که گدازان است و از آن سحر
خوشنوی عشقها را استشمام میکنم مثل پیمانه ای که هرگز
از ناده بهی نمیشود نامها را میگذارم و تا غروب هنگام سر
سرتخته سبک ساحلی می نشینم و از افسانه های طلایی جنوب
نادهای موسمی ، شمای پربساده ، مردانی که مای درو سحر

دارند ، انرهای سیاه نابهنگام سخن میگوئیم و چون شب
دامان سیاه خود را گسترد هر دوسوی مجلسان خواهیم
شتافت

شماره العرب نامه ۱۳۳۳



آتشکده خاموش

آتشی امرو حتم و چون سمندر بر آن نشستم، اردیبار
حوای ماده عشق آوردم و در بهار حانه دل برم یبحری برپا
کردم سالی چند در حدیه و شور حوای کراحت ریدگی و
سیمای نامیمون آن طرب انگیز می نمود و رونق مییافت
بادهای عطر آگین بهار و روشنی های سوریده تاستان
ناسردی های زمستان آمدند و رفتند و در مسیر خود دل
سوخته ای را جا گذاشتند
آتشی را خاکستر کردند فروع حوانسی من در
حسرت و سردی خاموش گشت
در حالسکه طایب رنگدار فصاها نگوش حسته ام یاد

آورو خاطرات عشق آمیر گذشته بود
 دریا که پایم از راه ماند و آتش دروم مرد ایست
 بافریاد های من ، عمهای من ، آورو های من نام تو نوشته
 میشود بر محبت های من ، شکیب های من ، حروشهای من ،
 چهره تو مصور است آفتاب نمیدر حشد و تو در دل تارکی
 های هراس انگیز عمر من در حشش داری. رمر دچشماست ،
 یاقوت لمانت ، طلای مویت ابیری و لریده ارحلو دید گام
 میگردد و دستهای من تو را جستجو میکند ، افسوس که
 خیال خود سعودی در معرم میجو شد و دیر گاهست که سا
 آروهایم وداع گفته ام



تراشه‌های کوتاه



تنهایی

دیر است که درسهای سرمی‌رم گاهها، سرده‌ها، ابرهای
آتش عرو، موی طلایی و دندانهای سپید او، هیچ‌حیر
دل‌گرفته مرا سشاط، می‌آورد در چنگال‌عمی فشرده‌میشوم
که عصیان و سرکشی بر آن امکان ناپدید است ای تنهایی،
ای ترانه حاویدان حیات توهستی که حسگیهای مرا در
آغوش خود با آرامش پیوند می‌دهی حاویدان باش، چون
اوشراب وهم بومست می‌شوم و در سکوت تلخ تو تسکین
می‌یابم

پشیمانی

سراسیمه آمد آفتاب رفته بود و تاریکی بر سام
حانه‌ها ناله‌های سیاه خود را می‌گسترده چشمهایش اربشت
شیشه اطاق رقی داشت، در لهای گرمش پشیمانی موج

میرد در را گشودم هر چند پیش از ایسکه بیاید پیوندم را
 نااو بریده بودم و میکوشیدم که فراموشش کنم ولی
 چشمهایش ، لبهایش ، معموم و پریشان ، ترانه پشیمانی خود
 را مگوشم فروخواند

بارقه چشمان تاساڪ و لرزش لبهای اندوهناکش شانه
 هایم را لرزاند گفتم بهتر است در ماره گذشته جیری نگوییم،
 ترا بحشیدم، برای مهر و وفای تو سرای من کافی بود که
 نادم شوی، دیگر جیری نمی خواستم، آنوقت بطرف حاده
 کنار جلستان رهسپار شدم

میگیریم

هر روز بهنگام غروب بر میخیرم و از پنجره وداع
 خورشید را بطاره میکم آهسته خورشید آحرین پرتو
 خود را از فرار درختها برمیچید و چشمان من در حاده
 کوهستانی شخ و هم آلود او را میبید که برم فرود میآید
 سرم را در بین دو دست میگیرم و سردمیں خوب در خاطر
 حلوه گر میشود و آنگاه، همبای شب که بر همه حامستولی
 است بیاد عشق خاکستر شده ام میگیریم

خواب وصل

عربان گشت و چون مهتاب در آسمان احلام من طالع
شد ، پیکرش که همچون عاح تراشیده بود ، شکفته‌ا که بر
حسنگیهای روح سرگردانم آرامش و شکیبائی آورد سپیدی
پیکرا و همانند موحهای نور افرار شا حسار عمر من سرار بر
شد و دام آلوده سست‌هایم را تطهیر کرد و مرا در هاله‌ای
ار گرمی‌ها و عواطف حواشیا حوانی فشرده حزنه پیکرش
معشوق بودیم داد و موبد عشق او من وصل محشید آنگاه
چشمانم راستم و بحواب دلپذیری هرورفتم حواب بعد از وصل
چه شیرین است ؟

ترانه سر داندوه

اکنون دیگر احساس در دسراسر قلم را فر گرفته است
معمم سان چشمه‌ای می‌حوشد و گوئی که در رگ‌هایم سم
کشده‌ای حاریست ثلث یک عمر طبعی بر من گذشته است
و اینک در نقطه تحلی و صعود عانی هستم فرداهای من فرداهای
فرسودگی و حسنگی خواهد بود بارها زمین مرا بدور
خورشید گردانده است و فصلها از زمستان و تابستان و بهار و

خزان بر گوشت زبوست من گذشته است چه دیده‌ام هیچ
 حرك و وحشت و ربح حرايكه دستخوش امواج بالا
 بود و چنگال را نه گل ولای فرو کردن و عرن شدن و بار
 هم غرق شدن !

نوید خورشید

رور می‌آید و دیری نمی‌باید که برج و باروی قلعه فردا
 را فرا خواهد گروت

نوارندگان موسیقی یاس و آینه در تارکپی پندارهای
 شوم خود مستحیل میشوند و درچه‌های صبح بروی همه آن
 اسبابانی که آفتاب را ستوده اند گشوده میگردد

اردوی اسبابای پیروز درهای برك قلعه فردا را
 میکشاید صحراروشن میشود و گیاه ها حوا به میرسد
 رود رمره را سر خواهد داد و کوه کمر خم شده اش را
 راست میکند

عارهای تاریك ، آفتاب را استقبال میکنند و آفتاب
 است که خورشید را در حشدگی و گرمی بر همه حای طبیعت
 فرمانروایی دارد



سرود صبح *

سپیده دم بیدار شو
 پلکهایت را تکلان بده
 مگذار رو را آهستگی بیاید
 ارمیان رویای شب تو را نمیده شود
 باییداری و تاش حورشید بر حیر
 باییداری و تاشی که مانند حوی -
 - سویت جاری میشود

او *

او از همه درختها رساتراست
 رمره اش باد را با آرامش دعوت میکند
 و قتی که تکلان میخورد
 حشکلهای بیدار در برابر چهره اش -
 - حم میشود
 سخن می گوید و همه حیر را آرامشی عمیق و رام میکند
 که است درخت ریمای وجود او ؟
 که با صریان تند قلب و آرزوی که به شاحه هایش بیاورم
 ترجمه و تنظیم از R L COOK ساعر انگلیسی

ولی اکنون مانند محبوسی عمر میگذرانم
در آتش اشتیاق میسورم
و مهربانیهای گذشته و مفقود اوست که آتش درویم را -
- خاموش می کند

بهار آمد

بهار دامن کشان همچون عروسی دلمریب آمد
و بر در خانه ام کوفت و مرا نام خواند
ولی من چه سرایم ؟
ترانه ای برای معشوقه ام ؟
قصه ای برای مادرم که در فراقم میسورد ؟
یا سمه ای برای دختری که دوستم دارد ؟
کدام را ؟

عاری از پشت پنجره ام گفتم

هیچکدام !

من عمکیم ! آلامی گنگ و سیاه قلم را میبشرد
میپرسم دوستانم کجا هستند !
دوستانی که در بهار گذشته داشتم

همانگاه مردانی نایمان بودند
آری همانگاه خورشید را میستودند
و لشب پیکار میکردند

و در جستجوی راهی بودند

به پیرون اردیازش

مگوئید اکنون که شب ناسیاهی خود چیره است
چه سرایم؟ من مگوئید!

.

عاری که از پشت پهنه ام میگذشت گفت

سرودی ساز برای يك مرد

آری سرودی برای يك مرد!

يك قهرمان و هزار مرد دیگر

من سرودی نوشتم برای يك مرد

و آنگاه بهار را جواب گفتم

و اندیشیدم که سراسیمه از گریبان این شب تیره

خورشید میدمد

و من در طلوع طلایی آن

سرودم را برای شما میخوانم!

سرود يك قهرمان وهرار مرد ديگر

۲۵ اسفندماه ۱۳۳۲

دختر دريا

شهای ماهتابی که پهره را میکشایم شح سپیدی
را میبیم که تآهای تهره ای ساحل نرد يك میشود دیری
نمیگنود که برشهای ساحل توقف میکند و آسمان می -
سگرد آنگاه من صورت او را که دختر رینایست در میان
گیسوان بلند و امواج ماهتاب مشاهده میکنم

در آغوش ماهتاب لحت میشود و پیکر مرمرین او
قام را بیجان میآورد آهسته پس مرود و ناگهان نایك
حرکت سریع سیه ساکن دریا میشاند حرکات حلرونی
او حواب را ارحسمهایم میرماید سیه اش در پرتو مهتاب
میدرخشد و پسابهای او همانند دو گوی درین احساسات
حوایی مرا پروار میدهد

هنگامیکه کاملاً حسه شد ساحل نار میگردد و در

تاریکی ها ارحشمم میگریزد

دختر دریا نمایلات و عشقهای دست بیافتنی اسب که
شهای ماهتابی حلوه گاه او حشمهای حسته و آرد و مدمست

گل خم

در آسمان امید من يك ستاره نمیدرخشد
دردریای آرزوی من يك ماهی طلائی نیست
چشمان من به سج گوشه از طبیعت حیره نمیشود
در حام هوس من يك حرعه نار مانده است
آوارم دیگر طلیس دلپذیری ندارد
در حلو بهایم سرودشادمانی بر می خرد
چون در قلم ؟
يك عیجه گل داده است
گلی بر يك درد و سام عم

دوستاره

در آسمان آرزوی من دوستاره میدرخشد ،
دوستاره بر يك سر ، دور مرد
دودریچه شهر روشنائی

من در آسمان آرزویم
پرتو دوستاره را دوست دارم

پرتو دودریچه که شهر روشایی گشوده میشود
 پرتو دو ستاره که اردودریچه میتابد
 دو ستاره مهر، دودریچه امید
 چشمان ماریا برگزین عشق من

خزان امسال

حراں امسال در برگهای زرد درختان بیدار شد و
 در مرمره حسته مرعی که بر فرار چار خانه من لایه داشت
 موسیقی یأس و اندوه در پیش چشمانم پراکنده ساخت
 حراں نازدی چهره آهنا که سد بردستهای برک خود دارند
 سکوت و خاموشی حراں انگیزی را آورد که سرودها را
 خاموش کرد و بسیاری مردان را سیاه چالهای فراموشی روانه
 ساخت

حراں امسال حراں امیدها و آرزوها بود

* * *

من انتظار میکشتم که شکوفه های سیب سار آید و
 مرعی که بر فرار چار خانه من لایه دارد آواز شادی سردهد

ثرانه عشق من

در تنهایی و گمناهی قلب من ،
نوشیدنی ترین شراب خیال انگیز
پیمانه های فریای چشم تست
و در نیمروز خواب آور بهار
بوسیدنی ترین داعی عطر آگین
گلبرگهای نوشگفته لبهایت

* * *

کامی که ارمستی بی انتهای چشمانت داده میبوشد
ولمهایی که لطافت آتش لب و لبایت را حذف میکند
و نگاهی که در طلای مویت جان میگيرد
هر گر ، فسرده و پیر حواهد شد
باروایی که قامت تراش خورده بلوریت را در سبزه وهای
خود میفشرد و قلبی که کاسه حوثنی سحاطر عشق تو تلاطم دارد
هر گر ارحرکت مارنمی ایستد

فلریا ، عمحوار یگانه من

اسفد ماه ۱۳۴۰

نیمه شب

نیمه شب که ستارگان حفته اند بر حیر آهسته
بر حیر که کودکت بیدار شود پاورچین در تاریکی سوی
کله من روانه شو

شمع با خود بر مدار ، شب هم رنگ چشمان تو است
و آسمان نیمه شب همچون مرگانی بلندت وهم انگیز است
من سایه ای را میجویم که بطرف کله ام حرکت میکند
انتظار ترا می کشم ، نیمه شب که ستارگان حفته اند سوی
کله من روانه شو موافق باش که کودکت بیدار شود !

دیار یار

در اسحا دیگر از کوهستان حبری بیست صهرا
ما علمهای زمر دیش در آغوش ناد می لرزد دهاتی ها از
شیب ملایم حاده کنار کوه سر ابرز میشود حویسار بار مره
خود از گذشت عمر سخن نمی گوید شقایق وحشی راقطرات
داران بوسه نمیرد چوپان دل شوریده را شوریده تر
نمکند ایسحا سرزمین خوب است ، در خشکی و حرارت
میسورد اما با همه ریسمانهای شمال بر اری میکند حور ؛

دیاریار است ایضا دیاریار است

میعاد گاه ما

میعاد ما امشب در گوشه خلوتی است که ستارگان
چشم ارنظاره فروسته اند تاریکی همراه ماسکوت در انتظار
ماست

من بر اسب خود سوار میشوم و کنار حشمه در تاریکی
حسرت حو می کنم

اسم را میگذارم که در علم را مشغول چربیدن شود
و سوی نقطه تاریکی میشتام که رمرمه تو بگوش میرسد
تو را در حامه سیاحت که بر سبک شب است ، هیبیم که
ایستاده ای

حجم میشوم و بردستت بوسه میرم
فراموش مکن که میعاد ما امشب در گوشه خلوتی
است که ستارگان چشم ارنظاره فروسته اند

مهمان توام

حیدان بر حیرودر آیه سگر
مویت را دسته دسته شابه کن و ماسرگهای ریتون و
۸۳

شکوفه های سیب تاح سار و همچون پریاں سیمات را
آرایش ده

آنگاه در پیچ حسگل سشین تا آفتاب عروب کند و
ارلای شاهه ها و برگها دستهای من در گردن تو حلقه شود
ولمهایم ، لمهای تورا سعوید
بر حیر و اندیشه مکن يك امشب مهمان عشق توام



کودک من

بدن غمزم ۰۰۰

ای مروارید صدف عشق من
ای کودک من
انتظار ت را میکشم
ای که میگشایی ناکلید طلاییت
دروازه های درین فردا را
ولسجد میربی محورشید
با امید ی که همچون صبحدم
روح افرا و نشاط آوراست

آبی چشمت بندیا میماند
 سنان آبی چشمتان مادر
 که من امیدهای گم کرده خود را
 در آنها یافته‌ام
 و گیسوان طلایی است
 همانند مرعه های سحاح یافته
 که دیگر در آنها
 هیولای شوم استعمار سایه گسر بیست

۱۱ ۱۱ ۱۱

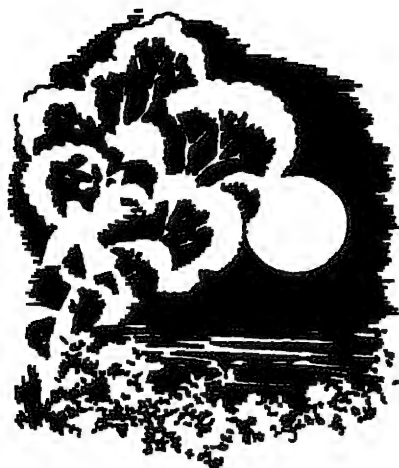
من که برای سحاح مردم در تلاطم
 سرود زندگی فردا را
 در گوش فرودم فرو میخوانم
 و چشمهای ناشناخته اریس او را
 میگشایم سرودی « خلق »
 و گس ناسیده آهنگش را
 میسارم به سرودهای
 مارده - پروری - آزادی
 ۵ : یاه میگوید سدهای اسارت را

ارپای بشریت

ای کودك شیریں ربان من
میدانم که انگشتهای كوچك تو
آنقدر بیرومند است که هر رجیری را پاره میکند
و زندگی تو
و قتیکه شکفته میشود
حورشید کراں تا کراں را روشن کرده است
و اسانها بر پایه های کارو کوشش ایستاده اند
ری را
قافاه سالار بشریت دانش و پیش است
نوای کودك من
در آن همگام
با حشمت که ربك نگاه مرا دارد
زندگی را سگر
که چه ربا و دوست داشتنی است
و برقرار رمیهای آراد
و در سیه دریاچه های بلورین

تنفس کن
 ای مروارید صدف عشق من
 ای کودک من
 ای که میگشایی ماکلید طلائعیت
 دروازه‌های زرین فردا را

دیماه ۱۳۳۹



مرا مصوب میبردند که بزدان
بسازند در راه جنوب پایاد قلعه
فراموشی را بوشم ملحه فراموشی
کناپه از رندانست

با یاد قلعه فراموشی ..

با پایرها بیاید
بانهارها بروید
تاحورشیدها افول کند
تا، اریکی ها اربام آسمان اهریمن فرو درید ،
مر شسته ام وحشم را
باقها دوخته ام ،
من شسته ام وحشم را
در مسیر نغمه ها و سکوتها
مصطرب وارگشوده ام !

❖ ❖ ❖

رمان برقرار من
در حسرت خود میسورد
باشتیاقی که گرداگردم
هاله‌ای از رؤیاهای جوانی بر میاگیرد
« پیکر ریتونی رنگ معشوقی
چشم‌های مورو حادونی
ناگه‌ای گیرنده
در مسیر دست‌هایی که از آستین‌های هوس
بیرون آمده‌اند
و هر ریشه کیسوی او را ناگشتی دارند »

❖ ❖ ❖

قلعه نامیمون دیار فراموشی
که در خاطر ام نمودار است
نادیوارهایش
طلعت‌هایش
وسکون و هم‌اسگیر « حب نازش
عواطفی را تصعید میکند

که در شراب هوس
روری، روزگاری
مستی آورده بود!

✱ ✱ ✱

من مگراں باعها هستم که می‌کنند
کوهها که دور میرسد
و دور ریاں، دور ریاں
در پرده کبود افق‌ها محو میشود
من شسته‌ام و چشم را

باقی‌ها دوخته‌ام

باحستحوکم ستاره بیمړك سر بوښتم را
که با کودی‌های مرګ

مروح گشته است

تا بر آن بحوام

بارح فرا حوایدم را

نه قلعه فراموشی!

✱ ✱ ✱

ایک حورشید اوج گرفته است

و گونه‌هایم در حرارت آن

شاد می‌شود

چشمم را کوچک می‌کنم و در انبساط افق‌ها

طیبنعمه درد انگیز خود را می‌گیرم

بر مسیر نگاه ناامیدی من

انسانی ایستاده است

انسانی که بورادی را در آغوش می‌فشرد

بورادی که شایسته و هم‌انگیزی نام دارد

. این منم که بر ندگی بر می‌گردم ؟

و این منم که نه قلعه فراموشی می‌روم . .

شکفته شده‌ام و هرچیز لاجدی

بر گونه‌های کودکم نقش بسته‌ام

کودکی که دستهایش را

نگردن مادری آویخته است

، ، ،

اگر من می‌روم و فراموش می‌شوم

پرنده‌ها ، چمن رازها ، رودخانه‌ها

ناحدا یان شها میسر اید

سرودها و نغمه‌ها می‌ماسد
 حده‌ها و امیدهای من بر گونه و لب کودکم
 رنگ زندگی عشق آ میرمست
 ولی دل مضطرب من
 کجا میتواند آرامش یابد ؟
 کجا میتواند نغمه‌اش را بی گوش شوای بارها
 سردهد ؟

او مرا دارد
 او با من که شکفته شده‌ام
 در گاه کودکم
 عمر می‌گذراند
 گرمی حواشی مرا ارس او
 حلقه می‌کند
 بوسه‌های کام بخش مرا از لبهای او
 میرانند ؟
 با سرودهای کودکانه او
 یاد حرفهای زندگی آموز مرا
 زنده می‌دارد

من آنکه جدا شده حرمان !
مخلوق آرزوهای بر باد رفته
بیای شیلان !
که بر فراز سکوت مرگبارم
اسکار واپلد
«اراعماق» را آهسته ، آهسته
زمره می کند ،
و مرا بدیای توهم و تردید
تذکیه و ترهیب سوق میدهد
مسعود سعد ناله های جگر خراش بر میدارد
ارسای میالد !

شسته ام و حشمم در سیاهیا
نگران است
شسته ام و آردوم با یأس ها
روان است

فقیهه مستانه کودکم سدعلم را

پاره میکند :

واریزه کوههای دور

اشکهای ناریا سراریر میشود

که در هجران من گرم ،

بر زمین های بومیدی حاریست !

اشکها میآید و چون سیل

سوی من و گماهایی که هر گرم ترکب شده ام

سراریر میشود

مرا شستشو میدهند

و با خود ، دیار سپیده دم میرند

دنیای وصف ناشدنی رؤیا

پیش چشم گسترده است !

اراعماق روح آتش گرفته ام

فریاد میرم

ناریا ناریا ناریا

ولی صدائی از گلویم خارج نمیشود !

و کودکم را دوق کاس میبیم ،

که دستهای کوچکش را بهم مساید

و بر اشکهای فارسیا بوسه میدهد
آنگاه سرم را برانو میکیرم
و صدای قلم را میشنوم
و پرده‌ای از طلعت
خلودیدگانم را میکیرد

اردیبهشت ۱۳۳۳ در راه خوب



سرود کوهها و صحراها

دوست پاکدلم حاجی

برسیه گسترده دمنها مادرادگی گام مگذارید
برسج کلان سرزمین شمال، پسران دهقانی
وار شیار کوهها بالا بروید،
مردانی که ساقه های ترش مره ریواس را معهود
و گودن کوه پیکر را در کوهستان
با گلوله نمک سرپر خود را در میآورند

* * *

بر موی طلاییتان شکوفه سیب بگذارید
گیسوان سیاه مواج خود را در مسیر باد بر افشایید
مار گهای ریتون تاج بسارید
و باروان برم و سپیدتان را بگردن
میش ها، گوساله ها و گاوانی که در مرعه دارید
حلقه کنید، ای دختر کان روستایی
که ریشائی عمیق و ساده شمارید کیست
و دل شاعر من
رندگی را با همه ی عظمتش
در موح طلای گیسوی شما
گیسوان سیاه بافته تان
و بر گونه های همچون گل انار شمامی ببند

* * *

چوپانان ساده لوح بی برید و کدورت پستی را
در آیه صاف قلمتان راه بدهید
و در پاکی ما،

نرفها ، آبهای دریا ، قلب مادرها
چشمان حواهرها و ایمان
مردان مبارر سگر آزادی یکمان نمایند
زندگی در رمرمه شما

ودر رعمه دلموار نی شماس

در پاچسها و بیمته های چین دار
پایکوبی کنید ، برید و برقصید
در مهرگان و بودور
حش نگرید و سرود بخواید
شادمان باشید و آتش بیورورید
بر گونه های یکدیگر بوسه بدهد
سالجوردگان را بوارش کنید
ودر آعوش شکوفه ها، آشارها
در حتها و مراوع سرسر و حرم
عشق ها و امیدها یتان نمایند
وبا بهار درآمیرند
ای ریان ، ای مادران

ای همه شما که ادبستانان کودکی را شیر داده اید

رسرا

مردعه ها، گاوها، کوسه ها، حرمها و آنها

حملگی مال شماست و فردا، چهره شما

لشکرده های شیرین میزند



تصویر وائلیا

چشمهای که میسکزد ، لبها که شکفته است، گوبه-
هایت، موی کوباه و پیشانی بلندت همراه بالهدی مرموز
در این تصویر گمخانده شده است تصویر ترا وائلیا در شمای
دراز رستان روی سحاری میگذارم و در برابر آن می‌شیم
همچون که باد در شاحه های بارون صدا میکند بوهم
سبح میآئی

ارشنهای خاموش ساحل، جلپهای سیاه و مهیب، آبهای
بی آرام و نادهای وحشی فیه میگوئی چهره ات را با
دستهای سید میوشابی و گریه حاسورت قلم را شور میآورد
سایه هایی از دختران سرزمین خوب با طاقم هجوم

میکند رقصهای و همساک و حرکات ایری آنها مرا ارحود
بیخود میسازد درحالیکه تو همچون مجسمه‌ای ارحرن و
آندوه بیحرکت شسته‌ای

فریاد میرم، برمیخیزم و پتھر را میکشایم هماسد
سانه‌ای میگری و باز چشمهایم تصویر تو را میگرد که
سرد و خاموس شسته اس

والیلا شهای دراز رمتان بیداری میکشم و سا
سپیده دم همیای او هام سانه‌ام بانوسحن میگویم



